

هم‌زمان با آوای دل‌نشین اذان صبح که از مناره‌های همیشه خوش آوای مسجد محله، مشام جان اهل ایمان را می‌نواخت، تلفن همراه سپیده هم به صدا درآمد. سپیده همیشه سحر خیز بود؛ حتی روزهای تعطیل؛ چه برسد به امروز که شنبه بود و اول هفته. خواست از جایش بلند شود، توانست. انگار رmqش را گرفته باشند! مثل اینکه جانش بی‌جان شده باشد! یادش آمد که سحرگاه دیروز آتش شیطان بزرگ بر قلب فروشته ایران زمین نشسته است و پیکر شیر مردی دیگر از سرزمین آرش کمانگیر ورستم‌دستان را غرقاب خون کرده و هر تکه‌اش را بر گوشه‌ای از خاک پراکنده است. کمی گریست. اشک ریخت. استغاثه کرد. اما یک‌باره مثل فتر از جا پرید و لعن شیطان گویان، خود را برای نماز آماده کرد. احساس می‌کرد یک قدم به جایی که باید باشد نزدیک‌تر است. نمازش، دعایش، و راز و نیازش تمام شده بود. می‌خواست از جایش بلند شود که یک‌باره غمی دیگر بر دلش نشست. این بار داشت به این فکر می‌کرد که امروز چطور به دانش‌آموزانش بگوید چه تاج‌گران قدری از سر مردم به زمین و چه در گران‌بهای از دست مردم افتاده است و....

زمان برای سپیده خانم بی‌معنا شده بود. گاهی تند، گاهی کند و گاهی هم اصلاً نمی‌گذشت. گاهی زمان را ایستاتر از آن می‌دید که بتوان برایش حرکتی تصور کرد و زمانی هم آن قدر سرعت گذر زمان را حس می‌کرد که انگار زمان دست‌نیافتنی است. به خاطر همین حال و هوایش بود که با صدای یکی از دانش‌آموزان که می‌گفت، خانم، خانم، خانم معلم! حالتان خوب است؟ به خودش آمد. سرش را که بلند کرد، خودش را سر کلاس درس دید؛ اما در ذهنش هیچ تصویری از مسیر راه و کی و چگونه آمدنش نداشت!

سرش را آرام بلند کرد. نگاهی به اطراف انداخت. کلاس را بالا و پایین کرد. نگاهش را از یکایک دانش‌آموزان گذر داد. اما همه را می‌دید. انگار دارد دنبال کسی یا چیزی می‌گردد. درست مثل زمانی که آدم می‌خواهد حرفی بزند و در ذهنش دنبال واژه می‌گردد؛ دقیقاً همین‌طور خانم معلم داشت دانش‌آموزان را بالا و پایین می‌کرد. بعد آرام گفت: بچه‌ها، سلام. بغضی که در نگاه خانم معلم بود و حسرتی که در سلامش نهفته بود، جو کلاس را سنگین‌تر کرد. انگار هوای کلاس هم حالی نداشت که طراوت و شادی را مثل همیشه بین نیمکت‌نشین‌های جویای علم پخش کند. خانم معلم نگاه‌پراز سؤال دانش‌آموزانش را دید. می‌دانست که آن‌ها با زبان بی‌زبانی دارند می‌پرسند چه شده است. اما مانده بود چطور شروع کند. در همین حال و هوای چه کنم، چه کنم گفت: بچه‌ها، شهادت هنر مردان خداست و مردان

خدا جویای شهادت‌اند. همان‌گونه که درس خواندن کار شماست و شما جویای درس هستید، مردان خدا پرده‌پندار از گوشه قلب خویش کنار می‌زنند تا به دنیای پر از رمز و راز شهادت به چشم عشق بنگرند. حتماً شنیده‌اید که دیروز یکی از مردان پاک خدا جوی کشورمان بی‌رحمانه به دست آمریکایی‌ها، این جلادان خون‌خوار به شهادت رسیده است. ساده که برایتان بگویم، همیشه او را دوست می‌داشتم و همیشه و هر وقت نام او بر زبان‌ها جاری می‌شد، دلم آسوده خاطر بود. همیشه حس پدری را به من می‌داد که همه حواسش را جمع کرده است تا به خانواده‌اش آسیبی نرسد. همیشه در نگاه مهربانش برادری را می‌دیدم که جانش را کف دست گذاشته است تا به خواهر و برادرش امنیت را تقدیم کند. اما امروز حال خوب نیست. خانم معلم کمی مکث کرد تا واژه‌ها را دوباره سبک و سنگین کند، که یکی از دانش‌آموزان دستش را بالا برد و گفت: «خانم، اجازه!» و دیگر منتظر اجازه دادن

یا ندادن خانم نماند و ادامه داد: «خانم، من هم حاج قاسم را خیلی دوست داشتم. یعنی همه ما حاجی را خیلی دوست داشتیم. خانم، باور کن از دیروز خانه ما هم شده غم‌خانه. هیچ کس حال و حوصله درست و حسابی ندارد!»

زینب گفت: «آره خانم، من هم شنیده‌ام حاجی خیلی آدم شجاعی بود. می‌گویند زمانی که داعش حمله کرده بود و می‌خواست حرم حضرت زینب (س) را بگیرد، نیروهای خودمان داشتند از حرم دفاع می‌کردند، ولی تعدادشان خیلی کم بود. من شنیدم که خیلی هم مقاومت کرده بودند و نگذاشته بودند حرم بیفتد دست تکفیری‌های از خدایی خبر. ولی چون تعدادشان کم بوده، داعشی‌ها توانسته بودند محاصره‌شان کنند و ارتباطشان را با نیروهای دیگر قطع کنند. می‌گویند یک‌باره حاج قاسم با چهارده نفر می‌زند به دل دشمن، محاصره را می‌شکند و می‌رود به نیروهای خودی کمک می‌کند.»



دست‌نویس

سردار سلیمانی

فاطمه جوکار

دبیر، استان فارس، شهرستان فراهیند

پریساحس کرد خانم معلم از این حرکت دوستانش خوشش آمده و آرام‌تر شده است. بدون اینکه دستش را ببرد بالا که اجازه بگیرد، گفت: «بله خانم معلم، من هم یک جا خواندم که فرمانده فاطمیون نوشته بود منطقه حنف توی دست داعشی‌ها بوده. آنجا خیلی ظلم می‌کردند. بعد نیروهای حاج قاسم این منطقه را از دست داعش نجات می‌دهند. وقتی حاجی خبردار می‌شود که آن منطقه آزاد شده است، به فرمانده فاطمیون می‌گوید با بالگرد می‌رویم به آن منطقه سرکشی کنیم. از آن طرف آمریکا اخطار داده بود که کسی به آن منطقه نزدیک نشود. فرمانده به سردار سلیمانی می‌گوید که به آنجا رفتنمان خیلی خطرناک است و به صلاح نیست که فعلاً شما به آنجا بروید. ولی سردار قبول نمی‌کند و می‌گوید به حول و قوه الهی می‌رویم. بعد همین فرمانده فاطمیون می‌گوید وقتی بالگرد از زمین بلند شد، حاج قاسم یک دفتر برداشت و شروع به نوشتن کرد. آن قدر آرامش داشت که حتی یک لحظه هم به فکر هدف قرار گرفتن بالگرد نبود. خانم معلم، این آرامش نشانه شجاعت حاج قاسم بوده.»

صحبت‌های پریساکه تمام شد، انگار رنگ روی خانم معلم خیلی بهتر شده باشد! مثل این بود که هوای کلاس داشت به جریان می‌افتاد و هوای تازه داشت روح دانش‌آموزان را جلا می‌داد. فاطمه گفت: «خانم، من هم شنیدم که داعش داشته به استان

اربیل عراق نزدیک می‌شده که آنجا را بگیرد. مسعود بارزانی بانیروهای آمریکایی که برای امنیت عراق آنجا مستقر بودند تماس می‌گیرد و می‌گوید داعشی‌ها نزدیک هستند و هر لحظه ممکن است شهر سقوط کند. ولی آن‌ها می‌گویند که متأسفانه کاری از دستشان بر نمی‌آید. بعد با انگلیس و فرانسه هم ارتباط برقرار می‌کند، ولی جواب مثبت به او نمی‌دهند. آخر سر با ایران تماس می‌گیرد. خانم، نوشته بود که مسعود بارزانی گفته من با حاج قاسم تماس گرفتم و به او جریان را گفتم. حاج قاسم هم با آرامش کامل گفته: شما همین امشب را مقاومت کنید و از استان اربیل دفاع کنید. من فردا صبح ان شاء الله اربیل هستم.»

خانم معلم آرام از جایش بلند شد. گفت: بچه‌ها، مرگ حق است و همه ما بالاخره روزی، ساعتی و زمانی باید برویم. اینکه چگونه برویم مهم است. اینکه وقتی رفتیم چطور قضاوتمان کند مهم است. بچه‌ها از انسان‌ها فقط یک نام نیک است که به یاد می‌ماند. به قول سعدی، مرد نگو نام نمیرد هرگز. یعنی، انسانی که از او به خوبی یاد می‌کنند، تا زمانی که نامش بر سر زبان‌هاست و از او به نیکی و خوبی یاد می‌کنند، زنده است. و حاج قاسم از دسته این انسان‌هایی بود که همیشه نامش بلند و راهش پر رهرو خواهد بود. اما بچه‌های خوبم، برای اینکه انسان بتواند نام خوب و نیکی از خودش به یادگار بگذارد، باید راهی سخت و طولانی را بپیماید. عزیزان من، امروز همه مادر باره شجاعت سردار سلیمانی صحبت کردیم و خیلی هم خوب بود. من وقتی آمدم سر کلاس، حال خوبی نداشتم، با شنیدن خاطرات شما حالم خیلی بهتر شد. به خاطر اینکه فهمیدم شما هم ارزش سردار سلیمانی را می‌دانید و به من ثابت شد که بی‌شک نام سردار سلیمانی برای همیشه بر زبان و دل کسانی جاری است که برای استقلال و آزادی مملکت‌مان دلشان می‌سوزد. در نتیجه سردار زنده است.

اما یک نکته مهم باید به مطلب امروز مان اضافه کنم. دوستان خوبم، بچه‌های گلم، شجاعت فقط این نیست که جرئت انجام کاری را داشته باشیم. ممکن است خیلی‌ها جرئت داشته باشند کارهای خطرناک کنند. اما شجاع نباشند. مثلاً ممکن است یک نفر بتواند از یک ساختمان بلند به پایین بپرد یا از آتشی بزرگ عبور کند. این کار جرئت می‌خواهد. اما اگر در پشت جرئت، هدف رضایت خداوند باشد، آن وقت به آن می‌گوییم شجاعت. در غیر این صورت خیلی‌ها هستند که کارهای خطرناک بی‌رضای خدا می‌کنند. برای اینکه بتوانیم شجاع واقعی باشیم، باید یاد بگیریم مقاوم باشیم. سردار سلیمانی در وهله اول درس مقاومت را آموخته بود و بعد به شجاعت رسید. در برابر وسوسه‌های دنیا، در برابر عنوان و مقام، در برابر خودنمایی و خیلی موارد دیگر که انسان‌ها معمولاً برای رسیدن به آن موقعیت خیلی کارها می‌کنند، سردار سلیمانی مقاومت می‌کرد. مثلاً به ایشان پیشنهاد داده بودند که برای ریاست جمهوری داوطلب شود. ولی ایشان گفته بود که من مدت‌هاست برای شهادت داوطلب شده‌ام و قصد دارم در همین مسیر حرکت کنم. ببینید دوستان خوبم، این مقاومت است؛ مقاومت در برابر وسوسه‌های دنیا انسان را شجاع می‌کند و بعد که انسان شجاع شد مقاوم‌تر می‌شود.

اما باز فراموش نکنیم، برای مقاومت شدن باید ایمان داشت. و ایمان یعنی اینکه باور کنیم خدایی جز خدای یگانه وجود ندارد و در برابر هیچ‌کس جز ذات پاک او سجده و تواضع نکنیم. ایشان هم سردار جنگ‌های هشت‌ساله ایران بود و هم سردار جنگ‌های دفاع از حرم اهل بیت (ع) و هم سردار دل‌ها. این درجه از محبوبیت فقط خاص بندگان مخلص خداست. ❁